

اردوی زمستانی

رمان

امانوئل کا

ترجمہ

منیرہ اکبرپوران



اعجاز رات فروارید

سرشناسه: کارر، امانوئل، ۱۹۵۷-م.
Carrere, Emmanuel
عنوان و نام پدیدآور: اردوی زمستانی: (رمان) امانوئل کارر؛ ترجمه‌ی منیره اکبرپوران.
مشخصات نشر: تهران: مروارید، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
شابک: 978-964-191-224-8
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: La classes de neige: عنوان اصلی:
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: اکبرپوران، منیره، ۱۳۶۳-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۶۳۴ / الف ۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۹۲۸۰۶



آرامگاه مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵
دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۶۶۴۸۴۰۲۷
فروشگاه (۱): ۶۶۴۶۷۸۴۸-فروشگاه (۲): ۸۸۲۷۵۲۲۱
www.morvarid-pub.com



اردوی زمستانی

امانوئل کارر

ترجمه‌ی منیره اکبرپوران

تولید فنی: الناز ایللی

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول پاییز ۱۳۹۲

چاپخانه گلشن

تیراژ ۱۱۰۰

شابک ۸-۲۲۴-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۲۲۴-۸ 978-964-191-224-8

۶۹۰۰۰ ریال

درباره‌ی کتاب

اردوی زمستانی پنجمین رمان امانوئل کارر است. کارر در سال ۱۹۹۵ برای این رمان که در سال ۱۹۹۸ کارگردان مشهوری مثل کلود میه فیلم آن را ساخت جایزه‌ی فمینا را دریافت کرد. نیکلا شخصیت اصلی این داستان کم‌حجم ۱۵۰ صفحه‌ای است که همان‌طور که از عنوان آن پیداست در یک اردوی زمستانی اتفاق می‌افتد. یک بقیه‌ی ترسو و تا حدی منزوی که هیچ دوست واقعی ندارد. همواره سعی می‌کند وارد جمع شود اما موفق نمی‌شود. از بدو ورود به‌رغم میلش تفاوت او با دیگران آشکار می‌شود: پدرش اجازه نمی‌دهد او با مینی‌بوس برود و خودش او را به ویلای کوهستانی می‌رساند. شخصیت‌هایی که در اطراف او نقش جدی دارند انگشت‌شمارند: هودکان که ارشد کلاس است و دوستی دور از دسترس، پاتریک، مربی اسکی، خانم ناظم و پدر نیکلا. بقیه‌ی شخصیت‌ها اغلب نقش خیلی کم‌رنگی دارند و در حد تصاویری که به محیط تعلق دارند باقی می‌مانند. داستان به‌شکلی کم و بیش پیش‌پاافتاده آغاز می‌شود اما این احساس که نیکلا در خطر است از همان آغاز وجود دارد. انگار قرار است یک اتفاق مهم و غیر قابل پیش‌گیری بیفتد. نویسنده داستانش را با استادی پیش می‌برد چون بی‌آنکه مخاطب متوجه شود آن را در فضایی عجیب و خفقان‌آور قرار می‌دهد. از خلال سؤالات و شبهه‌هایی که این کودک مطرح می‌کند مضمون‌های بسیاری سربرمی‌آورند، مضمون‌هایی که بعضی خاص دنیای کودکانند و بعضی جهانی، مضمون‌هایی مثل عادی بودن، گناه، تمایل به مثل دیگران بودن، اهمیت گروه، ترس از طردشدن.

بعدها، نیکلا مدت زیادی، سعی کرد آخرین حرف‌های پدرش را به یاد بیاورد. او جلوی در ویلای کوهستانی با نیکلا خداحافظی کرده بود و باز از او خواسته بود که احتیاط کند و مواظب خودش باشد، اما نیکلا به قدری از بودن او در آنجا ناراحت بود، به قدری برای رفتن او عجله داشت که گوش نداده بود. از اینکه او آنجا بود دلخور بود، از اینکه باعث می‌شد نگاه تمسخرآمیز همه به طرف آنها جلب شود و برای همین هم وقتی پدر خواست وقت خداحافظی او را ببوسد خود را کنار کشید. اگر در جمع خانوادگی بودند او برای این کار دعوایش می‌کرد اما آنجا جلوی مردم نه. حتماً قبلاً در ماشین هم با هم حرف زده بودند. نیکلا که در صدای عقب نشسته بود احساس می‌کرد صدای دستگاه تهویه که تا آخر بازش کرده بودند تا شیشه‌ها را بخار نگیرد نمی‌گذارد صدایش به جلو برسد. خدا خدا می‌کرد توی راه یک ایستگاه پمپ بنزین شل^۱ باشد. زمستان آن سال به هیچ قیمتی حاضر نبود جای دیگری بنزین بزنند، چون پمپ

1 Shell station

بنزین شل به مشتری‌هایش بن‌هایی می‌داد که با جمع کردن‌شان می‌توانستی یک آدمک پلاستیکی برنده شوی که سرش مثل در ظرف باز می‌شد و می‌توانستی اسکلت و اعضای بدنش را دریاوری و دوباره سر جایش بگذاری، چیزی برای یادگرفتن آناتومی بدن انسان. تابستان سال پیش پمپ بنزین فیما به مشتری‌هایش ملوان‌ها و قایق‌های بادی جایزه می‌داد، یک جای دیگر، عکس‌برگردان‌هایی می‌دادند که نیکلا یک کلکسیون کامل از آنها را داشت. احساس می‌کرد در این یک مورد موقعیت خیلی خاصی دارد چون پدرش به خاطر شغلش مجبور بود دائم در سفر باشد و سه چهار روز یک بار هم بنزین بزند. هر بار قبل از اینکه پدرش راه بیفتد مسیرش را وارسی می‌کرد و سعی می‌کرد با محاسبه‌ی مسافت تعداد بن‌هایی را که قرار بود در جعبه‌ی قفل‌دارش بگذارد حساب کند. جعبه اندازه‌ی جعبه‌ی سیگار برگ بود و رمزی داشت که تنها نیکلا از آن خبر داشت. خانواده‌اش در نوئل آن را به او هدیه کرده بودند - پدرش گفته بود: «برای چیزهای کوچکی که نمی‌خواهی کسی ببیندشان» - و او هم خواسته بود آن را در ساکش بگذارد. طول راه چند بار به سرش زد که بن‌ها را بشمارد تا ببیند چندتا کم دارد اما ساک در صندوق عقب ماشین بود و پدرش حاضر نمی‌شد ماشین را نگه دارد، می‌گفت هر وقت جایی نگه داشتیم برش می‌داریم و آخرش هم بدون اینکه در جایگاه شل بنزین بزنند یا جایی نگه دارند به ویلای کوهستانی رسیدند. پدر چهره‌ی مأیوس نیکلا را که دید به او قول داد که تا آخر اردوی زمستانی آن قدر رانندگی بکند که بتوانند آدمک پلاستیکی را ببرند و به او گفت که اگر بخواهد می‌تواند بن‌هایش را به او بدهد تا وقتی به خانه برگشت پس‌شان بگیرد. آخرین بخش سفر در مسیری بود که جاده‌های کوتاه و کم‌برفی داشت و لازم نبود زنجیر چرخ ببندند و این هم باعث شده بود که نیکلا

احساس یأس کند. قبلاً در بزرگراه رانندگی کرده بودند. بعد یک وقت حرکت ماشین‌ها کند شده بود و بعد هم توقف. پدر نیکلا که عصبی شده بود با انگشتش روی فرمان ضرب گرفته و غرولندکنان گفته بود که این ترافیک در یک روز وسط هفته در ماه فوریه طبیعی نیست. نیکلا تنها می‌توانست بیم‌رخش را ببیند و گردن گوشتالودش را که در یقه‌ی تنگ پالتو فرو رفته بود. این نیم‌رخ و گردن حاکی از نگرانی بودند، حاکی از خشمی تلخ و نامعلوم. آخرش ماشین‌ها دوباره حرکت کردند. پدر نیکلا نفس راحتی کشید و گفت: حتماً یک تصادف بوده. نیکلا از این لحن حرف زدن درباره‌ی تصادف تعجب کرده بود: مثل اینکه تصادف چون فقط برای مدت کوتاهی راه را می‌بندد و با رسیدن ماشین‌های امداد برطرف می‌شود. چیز خوبی است. تعجب کرده بود و البته خیلی هم کنجکاو شده بود. پیشانی‌اش را به شیشه‌ی پنجره چسبانده بود و انتظار داشت در نور چراغ‌های گردان آمبولانس ماشین‌های بوکس‌شده و بدن‌های خونینی را ببیند که با برانکار حمل می‌شدند، اما از این چیزها خبری نبود و پدرش هم که تعجب کرده بود گفت که نه، تصادف نبوده. راه‌بندان رفع شد اما راز آن همچنان باقی ماند.

همه‌ی بچه‌ها شب پیش با مینی‌بوس به اردوی زمستانی رفته بودند. اما ده روز قبل اتفاق خیلی بدی افتاده بود که تصاویرش را در تلویزیون نشان داده بودند: یک کامیون سنگین یک مینی‌بوس مدرسه را له کرده بود، چند بچه مرده بودند و جسد‌هایشان به شکل وحشتناکی سوخته بود. روز بعد از آن تصادف جلسه‌ای در مدرسه برگزار می‌شد. قرار بود برای بار آخر درباره‌ی بچه‌ها و بار و بندیل‌شان به والدین توصیه‌هایی بکنند، درباره‌ی اینکه چه لباس‌هایی باید بپوشانند، پاکت‌های کمربرداری که بچه‌ها باید همراه داشته باشند تا برای خانه نامه بنویسند و اینکه بهتر است مگر در موارد اضطراری به بچه‌ها زنگ نزنند تا بچه‌ها کاملاً خود را در محیط جدید و خارج از محیط خانواده حس کنند. این توصیه‌ی آخر هیچ به مذاق چند نفر از مادرها خوش نیامد: بچه‌ها هنوز کم‌سن بودند. خانم ناظم با حوصله تکرار کرد که این به نفع خود بچه‌هاست. هدف اصلی چنین اردویی این بود که بچه‌ها یاد بگیرند روی پای خودشان بایستند.

آنجا بود که پدر نیکلا ناگهان گفت که به نظر او هدف مدرسه این نیست که بچه‌ها را از خانواده‌های‌شان جدا کند و او هروقت بخواهد تلفن خواهد کرد. خانم ناظم دهانش را باز کرد تا جواب بدهد اما پدر نیکلا حرف او را قطع کرد. او می‌خواست درباره‌ی مسئله‌ی خیلی مهم‌تری حرف بزند: امنیت مینی‌بوس. چطور می‌توان مطمئن شد که تصادفی که همه دیشب تصاویر آن را دیده بودند تکرار نمی‌شود؟ بله، چطور می‌شود مطمئن شد؟ خانواده‌های دیگر هم که جرأت نکرده بودند در این‌باره حرف بزنند اما لابد همین سؤال به ذهن‌شان رسیده بود تکرار کردند. خانم ناظم هم تأیید کرد که متأسفانه هیچ‌وقت نمی‌شود از چنین چیزی کاملاً مطمئن بود. او تنها می‌توانست این اطمینان را بدهد که در مورد مسائل امنیتی بسیار با وسواس عمل کرده‌اند و راننده با احتیاط می‌راند و اینکه بعضی خطرهای جزو زندگی هستند والدین اگر می‌خواهند کاملاً مطمئن باشند که ماشین بچه‌ی‌شان را زیر نمی‌کند نباید به هیچ‌وجه اجازه بدهند که از خانه بیرون بیاید؛ و البته این کار بچه را در مقابل حوادث دیگر و انواع بیماری‌ها مقاوم نمی‌کند. بعضی از والدین از منطق محکم ناظم خوش‌شان آمد، اما بیشترشان از لحن جبرگیرانه‌اش تعجب کرده بودند. او وقتی اینها را می‌گفت لبخند هم زده بود.

پدر نیکلا متلکی انداخت: «فکر نکنم درباره‌ی بچه‌ی خودتان این‌طور حرف بزنید!»، لبخند ناظم از لبانش محو شد و جواب داد که او هم یک بچه دارد که سال پیش با مینی‌بوس به اردوی زمستانی رفته. آن وقت بود که پدر نیکلا گفت که ترجیح می‌دهد خودش پسرش را به ویلای کوهستانی برساند، این‌طوری حداقل می‌دانست چه کسی پشت فرمان است.

خانم ناظم خاطرنشان کرد که بیشتر از چهارصد کیلومتر راه است.

اما متأسفانه پدر نیکلا تصمیمش را گرفته بود. ناظم باز اصرار کرد و گفت که این به نفع نیکلا نیست، که این طوری سخت می‌تواند با بچه‌های دیگر اخت شود.

پدر نیکلا گفت: «اتفاقاً خیلی هم خوب اخت می‌شود، و با تمسخر اضافه کرد، نگویید که اگر با پدرش بیاید نجس می‌شود و بچه‌ها بهش نزدیک نمی‌شوند.»

ناظم از او خواست جدی‌تر به این مسئله فکر کند و حتی پیشنهاد کرد به دیدن روانشناس مدرسه برود که حرف خانم ناظم را تأیید می‌کرد، اما در نهایت تأکید کرد که تصمیم آخر با خود اوست.

روز بعد، در مدرسه ناظم خواست در این مورد با نیکلا حرف بزند تا ببیند این فکر نیکلاست یا پدرش به تنهایی تصمیم گرفته. مثل همیشه با احتیاط با او حرف زد و پرسید که نظر خودش چیست. این سؤال نیکلا را مضطرب کرد. ته دلش خوب می‌دانست که خیلی دوست دارد مثل همه با مینی‌بوس سفر کند، اما پدرش تصمیم خود را گرفته بود، هیچ‌چیز نمی‌توانست نظرش را عوض کند و نیکلا نمی‌خواست جلوی خانم ناظم و دانش‌آموزان دیگر نشان دهد که دارد اطاعت می‌کند. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت که برایش فرقی نمی‌کند، که این طوری بهتر است. خانم ناظم اصراری نکرد. او هر کاری که از دستش برمی‌آمد کرده بود و حالا که معلوم بود نمی‌تواند چیزی را تغییر بدهد ترجیح می‌داد مسئله را بغرنج‌تر نکند.